

یورت

(رمان)

سید حسین میر کاظمی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل‌ها

- فصل اول - سواران می آیند ۷
- فصل دوم - رؤیای صحرا ۱۷
- فصل سوم - سایه‌ها کنار هم ۱۹
- فصل چهارم - شاه و بای‌ها ۲۲
- فصل پنجم - آتشی از دهان ۳۳
- فصل ششم - مصلحت و تصمیم ۳۷
- فصل هفتم - شیار و شخم ۴۳
- فصل هشتم - محله‌ها و طایفه‌ها ۴۸
- فصل نهم - گرگ و میش سحری ۵۱
- فصل دهم - سرزمینِ راه‌های پرخطر ۶۸
- فصل یازدهم - آدین ۷۳
- فصل دوازدهم - سوارِ خبرچی ۸۱
- فصل سیزدهم - بازگشت به دشت ۸۴
- فصل چهاردهم - عشق، دانه و زمین ۸۹
- فصل پانزدهم - پشم‌چینی ۹۸
- فصل شانزدهم - ماما و عروس ۱۰۶
- فصل هفدهم - قنسول و شاه ۱۱۳
- فصل هجدهم - دیدارِ دلدار ۱۲۰
- فصل نوزدهم - تولدی دیگر ۱۲۸
- فصل بیستم - بای‌ها ۱۳۸

۱۴۵	فصل بیست و یکم - قنسول
۱۴۸	فصل بیست و دوم - شاهزاده‌ی قَجَری
۱۵۴	فصل بیست و سوم - امپراطوری روس
۱۵۷	فصل بیست و چهارم - مامای صحرا
۱۶۶	فصل بیست و پنجم - امنیت خاطر و دلهره
۱۷۹	فصل بیست و ششم - مهاجران
۱۹۳	فصل بیست و هفتم - بچه پلنگ‌ها
۱۹۷	فصل بیست و هشتم - نامه‌ی آشتی
۲۱۱	فصل بیست و نهم - آدین و آبابی
۲۱۷	فصل سی - رقص خنجر
۲۲۷	فصل سی و یکم - بلوا
۲۳۴	فصل سی و دوم - خلافِ مصلحت
۲۴۱	فصل سی و سوم - دعوی خانگی
۲۴۷	فصل سی و چهارم - سفره‌خانه
۲۵۴	فصل سی و پنجم - هیاهوی غمین
۲۶۲	فصل سی و ششم - خبر جنگ
۲۶۹	فصل سی و هفتم - فرود خنجر و اسبدوانی
۲۸۲	فصل سی و هشتم - خون بست
۳۰۱	فصل سی و نهم - دشتِ آبستن
۳۰۹	فصل چهل - قدم‌نهایی
۳۱۴	فصل چهل و یکم - مهارِ خون‌چکان
۳۲۵	فصل چهل و دوم - آسمانِ دودزده
۳۳۴	فصل چهل و سوم - آتش و خاکستر
۳۳۹	آثار سید حسین میرکاظمی

□ به نوه‌های عزیزم:

فرنام، پرلیان

بهازنگِ نوروزهای من هستند.

فصل اول

سواران می آیند

گویی زنان و مردان آبه^۱ لال شده بودند، یا برای خبری که از قبل شنیده بودند و اکنون انتظارش را جلو بُورت^۲، روی پل چوبی، در مَعْبَرِ آفتاب و یادِ رکنار نرمره‌ی باد گرم می‌کشیدند، زبان و کلامی لازم نبود. چشم‌ها و قلبی ترس خورده، در این حال می‌خواست واقعیت بدون چون و چرا را بپذیرد. حتی بچه‌ها هم خموشانه، به نقطه‌چین‌های راه دور افتاده آبه نگاه می‌کردند. چشم‌ها انگار به درون صحرا نفوذ کرده بود. پنداری توی آبه خاک مرده ریخته بودند؛ سکوت! اگر صدای پایی بود که روی زمین کشیده می‌شد، صدای خراش اضطرابی بود؛ اما آبه نمرده بود، زنده بود. رود گرگان بی دغدغه راهش را می‌رفت و گهگاهی معلق‌زدن یکی و دو ماهی تلاجی، موجی می‌انداخت.

همه می‌دانستند که سوارانی خواهند آمد و سوارانی هم هرگز! بغض آبه و هر نفس، آبه بلندی بود. از چشم‌اندازی که راه آبه را از آبادی‌های ولایت^۳ و

۱. آبه: به ترکمنی روستا، ده.

۲. بُورت: چادر، در معنای وسیع‌تر سرزمین، دیار، بُورد هم تلفظ می‌شود و آلاچیق هم گفته‌اند.

۳. ولایت: ترکمن‌ها به روستاهای فارس‌نشین و فارس‌ها می‌گویند: ولایت و ولایتی.

ترکمن به اُمچلی^۱ می آورد؛ سوارها، زخمی‌ها و پیاده‌های لنگ، پیدایشان نشده بود؛ تا اُبه صدا باشد و گریه کند. طفل به دنبال پدرش بدود، پدر به دنبال طفل، مادر به دنبال... به دنبال هم. زن، مرد یورت‌اش را بیاید و آن دو چشم سیاه در پی عشق نهانی‌اش. پَنگ با جوانِ سردارش روبه‌رو شود و تغییر کند: «شاه می‌داند برای چه این کار را می‌کند، شما نمی‌دانید!».

خبر رسیده بود اردوی ارشدالدوله، سردار محمدعلی شاه پس از قریه قشلاق در شرق و رامین شکست خورد. خبر رسیده بود سوارانی با اسب‌های فرسوده، توانسته‌اند خود را به دروازه‌ی بسطام استرآباد برسانند. خبر رسیده بود از هزار سوار یُموتی، سیصد، چهارصد سوار اُبه‌های دور و نزدیک گُمیش تپه خواهند آمد.

این حال و خبر برای اُبه پُرملال بود. هیچ‌گاه اُمچلی‌ها این چنین عمیق از لای چشمانِ مورب به راه نگاه نکرده بودند. هیچ‌گاه کلاه پوست را تا رُستنگاه مو، بالا نزده بودند که مبادا سایه‌ی نخ‌ی و تار مویی نگاه را مخدوش کند. صحرایی که زمینش گِره به آسمان خورده و آن سو تَرش البرز به مانند کوهان شتری نشسته، پهنه به پهنه‌اش زمین و پهنه به پهنه‌اش را آسمان پوشانده است. نگاه به آسودگی جولان دارد از سفره‌ی بزرگ زمین به سفره پهن‌اور آبی‌رنگ آسمان. بخصوص اگر غروب باشد و خورشید در شفق. خورشید شنگرفی است و مثل یک بادکنک قرمز بزرگ که باد آن را از بامی به بامی روده‌ی باشد و نَخش به جایی گیر کرده، بی‌حرکت بایستد؛ این چنین در افق می‌ایستد و گویی همه‌ی صحرا فقط یک خط دارد و یک دایره خون رنگ بزرگ. دندان‌ها و جدارِ پارچه‌های ابر، سرخی غلیظ می‌گیرد و تا به لبه‌ی پهنه ابر، سرخی و می‌شود و رنگ همان رنگ بَرَفین است. اما این همه رنگ زمینه

۱. اُمچلی: نام یکی از اُبه‌ها.

منظم ندارد. شَتک رنگِ یاقوتی، جایی خال‌خال است و جایی نوار به نوار و جایی هیچ. و صحرای مسین. ولی صحرا اینک با پیچ و تاب راهش غیظ می‌داد. گویی در دشت شَفاف، چیزهایی شنا می‌کردند و فضا مَوّاج بود. سوار ترکمن نتوانست پایتخت را برای محمدعلی شاه فتح کند، حال دردمند هم برگردد برای اُبه خوش اقبالی است.

تن‌ها مثل ماره خود می‌پیچید. انگشتان لرزش آشکار داشتند. پَنگ انگار چیزی دیده بود. مانند قوشِ صحرایی چشمان نافذش، پر قدرت بود: «خطا نیست، بی‌بی عایشه! سواران می‌آید.» ادعا و خوش‌خیالی! «توی قُلی» هم، چنین دیده بود و مثل خروسی که از اخطار چیزی غرولند کند، پیاپی لب می‌جنباند. «سوارم آمد!» و یا پیکه زن بیوه، که می‌گفتند شوهرش را سالدات روس کشته و دلبنده تنها پسرش بود، او هم چیزی دیده بود. «صاحب یورت‌م آمد.»

نگاه ترکمن در صحرا خطا نمی‌کند، حتی از آن یک مشت خاکی که از پشت سُم اسب به هوای پاشد، می‌تواند تشخیص دهد اسب کیست؟ یُموتی، گوکلاتی یا ولایتی؟ و اگر در این لحظه گمان همه بود سواری که می‌آید از یورت‌شان است، در باطن می‌دانستند، نه! سوارشان نیست. و اگر به زبان می‌گفتند، صرفاً مرهم بر زخمی بود که خون چکان بود. فقط همان پَنگ بود که درست ادعا کرده بود: «خطا نیست بی‌بی عایشه! سواران می‌آید.»

آبای آن سواری نبود که با قامتی راست بر اسب کج‌یالش می‌نشست و تفنگ و رَندل را در دستی می‌گرفت و با دست دیگر، افسار را به دلخواه سمت و سو می‌داد و می‌تاخت. راه مخوفی را پشت سر گذاشته بود؛ اسب کوهستانی نمی‌تواند گردنه و کُتل جَلین و بِلین قوزلُق را طی کند، چه رسد به سوار ترکمنِ ناوارد به راه‌های کوهستانی و جنگلی که هر سُم بر لاشه سنگ، توده‌ی له‌شده گوشت و خون در کف پَر تگاه است. بودند سوارانی که از رگبار